

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز غنایت
 که نقاب را فلکی ز رخ شب تیره را سحر کنی

رباعی

دارم دلی غمگین پیامرز و می پرس صد واقعه در کین پیامرز و می پرس
 شرمنده شوم اگر بی پی معلم ای اکرم اکرمین پیامرز و می پرس
 سرت صهبای راز و نیاز خواجه شمس الدین محمد حافظ
 شیراز که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عمر بود اکثر شبها
 تلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش
 بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع
 سیر است سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل جانان
 خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الیاس را و اندر خواجده از نشه فقر که در
 سر داشت از حکام و سلاطین اخترازی نمود و بادرویش ن و خاک اران هم
 صحبت می بود اگر چه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله
 بوده معلوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از صحبت بندگی نظام الدین
 بیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بها و الدین
 نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر بجه خرقه خلافت
 از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است و این چاشنی کلام و عبادت سخن بهمن
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت است بسبب اینکه از خلفای خواجه
و بصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجه حافظ بس
نوش طبع و لطیف گو بود گویند در هنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بحیثه تسخیر در آورد و خواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه
ما سمرقند و بخارا را بجادت بجزب شمشیر سخن و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال هندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل ما را

بخال هندویش بخشیم سمرقند و بخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدرینجا باین حال
فقروفاقد متبلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته و وظیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۶۹۲ هجری و تسعین و سبع مائه بخت الملو
خرامید و در خاک مصلائی شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاهر زندان
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعضی اشخاص بنماز جنازه متاعل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت مناسبتش را که اکثر بر خذف ریزه و کاغذ پارچه نوشته
در سبوی میانداخت بگوید کی اشاره کردند که از آن بر آرد سورت
این بیت بر آمد -

قدم در نفع مدار از جنانه حافظ اگر چه غرق گناه است می رود به پشت
 بجزر و ملاحظه این حال همه با بنماز و رآمدند و از آن روز نخواستند بلسان
 الخیپ اشتها ریافت اشعار آبدارش که پر شوق و سرایا ذوق است
 بیستی چند از آن بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد.

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل با
 مراد منزل جانان چه امن و عیش چون بزم
 جرس فریادمی دارد که بر بندید محمل با
 شب تاریک به موج گردانی چنین حایل
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحل با

راز درون پرده زندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عناق شکار کس نشود و ام باز چنین	کاینجا همیشه باد بدست است و بام را
تعالی الله چه دولت دارم مشب	که آمدنا کهنان دلدارم امشب
تو و طوبی و ما و قیامت یار	فکر کس بقدر همت اوست
و در محبوت گذشت و نوبت ما است	هر کسی نچرخونه نوبت اوست
فخر حق نبر حسین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست
سینه مزار تش دل در غم جانان بسخت	آتش بود در اینخانه که کاشانه بسخت

هر که ز نخب سز زلف پر بروی تو دید شد پریشان و دلش برین دیوانه نسبت
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
 سمن بدست صبا خاک در دکان انداخت
 مست بگذشتی و از غلوتیان ملکوت بهماشای تو آشوب قیامت برخواست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست راه هزار چاره گرا از چار سوبه بست بگشود نافه را و در آرزو به بست از رقیبان نهفتنم هوس است کرم نما و فرود آ که خانه خایه تست آری با اتفاق جهان می توان گرفت که با من هر چه کرد آن آشنا کرد وه که با خرمن بخون دل افکانه کرد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد سرافاک رو به رخسار تو خواهد بود	تپالی بنم و محنت و اندوه و ذوق زلفش هزار دل به یکی تار موبه بست تا آسمان بوی شمش و مهند جان طبع خام بین که قصه فاش رواق منظر چشم من آشیانه تست حست با اتفاق حاجت جهان گفت من از بیگانگان هرگز نه تالم برقی از محمل پیل بد زشت سپهر اگر بر دو جهان یک نفس ز نم بادوست ره خلاص کجا باشد آن غریقی را تا سنجاز وی از خونستان خواهد بود
---	--

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه	کمزاییت که زندان جهان خواهد بود
قل این خسته بشمیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یادب آئینه حسن تو چه جوهر دارو	که در آوازه مراقبت تاثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش بهران که چو شمع
جز فضای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند
نه هر که تریکه باریک تر ز مو اینجاست	نه هر که سرش تراشده قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواج خود روش بنده پروری داند
زاهد از حلقه زندان سلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بنامی چند
در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
خبر طبل این باغ نه برسد که من	نال می شنوم که ز قفسی می آید

دل بسوی خون بگف آورد ولی دیده بر بخت

الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یاریار من باشد
ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خسته ایاک در حسرتیم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بگشتی باده در افکن ای ساقی | کوه اندکونی فکن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا شکستن | می زند هر لحظه تیغی موی بر اندامم هنوز

در آن ل داهست ما را ساقی لعل لبست

جرعه جامی که من سرگرم آن جسمم هنوز

درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری چشمیده ام که می پرس
آنچنان در سوای خاک درش | می رود آب دیده ام که می پرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنماد لمر با تا جان برانشانم چو شمع

کنون چه چاره که در کس غم به کرد ای بی

فنا و زوزق صبرم ز بادبان فراق

بجزم تو به گفتم استخاره کنم | بهار تو بشکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد حر لیفان و من نظاره کنم

و شب بسیل اشک ره خواب میزوم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زوم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | کون اینچنان بسودای تو درین کرم

خیالی روی تو چون بگذرد گلشن چشم | دل از بی نظر آید روی روزن چشم

بیا که لعل و کبر در شمار مقدم تو | ز گنج خانه دل می ششم بمنزله چشم

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ نه در دشتاب کن

زان پیشتر که عالم قانی شود خراب مار از جام باوّه گلگون خراب کند
 کوشه کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
 بزیر دلق ملح کنند با دارند دراز دستی این کوته استینان بین
 تاب بنفشه میبهد طری مشکسای تو پرده غنچه میبرد و خنده دلکشای تو
 مهر زخمت سرشت من خاک درت بهشت من
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو خوش طلقه ایست لیک بر نیت راه ازو
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بدو در که خوش شعله باز آمد
 آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را بسنجه از آمد
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد عالی فکر سبب کن که پراز باوه کنی
 حکیم بر جای بزرگان توان زد و بجز این مگر سبب بزرگی همه آباوه کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیات مگر از نقش براکنده ورق ساد کنی

رباعیات

هر روز دلم زیر بار دگر است در دیده من ز بهر خار دگر است
 من جهد بین کنم قضای گوید بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ول

شب ز غمت میان خوابم خفت در سه عافیت بیرون خوابم خفت

باور نه کنی خیال خود را بفرست تا درنگرد که میتو چون تو اہم نخت

وله

یار کی چون کرد بخت شوریدہ چه سود شادی چون دید این دل غمیدہ چه سود

آن مردم دیدہ بود کز دیدہ بر رفت چون مردم دیدہ رفت از دیدہ چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام کہ صلش از قصبہ خواف

من اعمال بہستان است بر جاہ قناعت مقیم بود و راہ تو کل و استننا کی

پیہود در شعر کوی و سخن فہمی طبعش موزون و اشعارش لطیف است مشحون

است از فکر و در سنہ ۸۷۵^ھ خمس و سبعین و ثمان ماتہ راہ عقبی گرفت صاحب

دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غمزدین سکن دور روزہ خاک کی بگذار کہ پیش از تو مقام دیگری بود

از بر کہ خبر جستم ازین راز نہسانی فریاد کہ او نیز چون پنجسہری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی و بیشتر در ہمدان قیام پذیر

بود فکر رسا و طبع خوشی داشتہ در سنہ ۱۱۷۰^ھ تلمبشین و کسماتہ دار فانی را گذار شدہ

این بیت از دست

دوشش آتشیکہ بر سر کونیش بلبند بود

آتشش بنود آہ من مستند بود

شاعر پندیدہ صفات علامہ حیدر کوچ ساکن ہرات

که بوزونی طبع و لطف کلام انصاف داشته باستماع صیت فتیاضی
 و قدر شناسی میرزا شاه حسین والی سند ببل از متش رسیده چندی
 در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زراد در احوال راهی وطن گشت
 و ناقصیه پات قریب سیوتان فایز شده در ۹۳۰ شمان وار بعین
 و تسعانه هانجا و گذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از دست
 گرمیبر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پانهد بوسه زخم جایش را
 ماخته دلال دل خود ز که خواهیم چون نیت کسی غیر تو فریاد رس ما
 نصیحت می کنم به شب دل دیوانه خود را
 که با هر کس گوازی بخودی افسانه خود را

زانه جرعه غم ریخت در پیاله ما نصیب کس نشود آنچه شد حواله ما
 یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا
 لطف تو که حواله غیر است چاره نیست درد تو که نصیب دل است یه نصیب
 شدیم فاک و نگرودی بهتر بستم گذری مگر جانب ما خاطرت غباری داشت
 بیا که غم عزیزم بختجوی تو رفت ز دل ز رفتی و جانم در آندوی تو رفت
 آیین ز به کار من می پرست نیست گرم هزار بار بگویم که هست نیت

ز به جان بر لب آمد جان و دیدار از زود دارم

ز به جان بر لب آمد جان و دیدار از زود دارم

ای مرا شب همه شب ناکه جانگاز تو غافل از ناله شہدای منی آہ از تو
صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملا حیرتی از ابالی تون کہ شہر
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بچوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بلوہ در آغاز شباب از وطن مآلوف سری بھراق کشید و در مراتب
شعری بطبع بلند بہدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاہ
طہاسب صفوی اعتبار نمایان بہرسانید از آنجا کہ شاہ در عنقوان جوانی
از جمیع منای تائب گشتہ باجرائی احکام شرعیہ استقامت تمام می داشت
و بہ تخریب میخانہ ہا از ممالک محروسہ ہمت والا نہمت برکاشت اتفاقاً
در آن ایام قافری طرح دادہ بود و بعضی حاسدان از آن این بیت۔

از حسد امروز ترا ہد منع ما از بادہ کرد

ورنہ کی آن نامسلمان را عم فردای ماست

بمسامد اجلال شاہی رسانیدند حیرتی باءیشہ باز پرس خود را
از آنجا کہ ان گرفتہ من خود را بگیلان کہ تا آن زمان در تصرف شاہی نہ در آہ
بود رسانید بعد چندی قصیدہ در منقبت جناب مرثوی گتہ روح مبدک
را شفیع ہر ایم خود گردانید شاہ والا دستگاہ از سر غضب در گذشتہ
اورا طلب ساخت و با افزایش عزت و احترام دی پرداخت پس
از آن بکاشان رفتہ رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنہ ۹۶۱

اصدی و ستین و ستمه که جام حیاتش لبریز شده بود سخی در عالمستی

از بالا خانه در افتاده جان و اواز اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زور و دل خود خندان کرد که دل یار بدو آمد و اغیار گریست

که دل از عشق تبان که جگر می سوزد عشق به خط بداع و گرم می سوزد

بچه پروانه شمع می سو و کار بست مرا که اگر پیش روم بال و پر می سوزد

دل تاب دران زلف کیده گیر ندارد دیوانه با طاقت زنجیر ندارد

ماند در زلف تو دل و ای بر آن ضعیف که بدام افتد و از خطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز بوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای درد مندان ازت است ابراز تو بگیر غنچه خندان ازت است

هر چند مرا گناه بیش از پیش است چشم گرم هزار چندان ازت است

چهره آرای شاه بدان معانی علا حریفی اصفهانی که خواهر

زاده طمانکی است مدتی در مشهد مقدس بود و با نجان نشو و نما یافته

کلاش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون

در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پرور بود

علم شهرت میا فرشت گویند در قزوین رفته بهفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهاسب صفوی بوطای صلح نمایان سرفرازی
یافت و در شهید مقدس ^{۹۷۱} شصت و یکم و سبعین و تسعمائة پدارچاودانی
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو از رده بفریاد است نبرد او ز دست تو این چه بیدار است
نشسته بر سرم گرم در غم خاطر بود شادش اجل بشتاب تا یار از سر من شاد و بخیر بود
توان بهجر تو آسان وداع جان کرد ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دو شبینه که رفتی ز برم یار که بودی می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید وز تو بدلم تیر جفای آید
گفتی سگ غولش خوانده ام حرفی را حرفی هست که ز لوبی و فای آید
شمع محض چرب زبانی مولانا تقی الدین مرثی اصفهانی
که از شاعران خوشش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مال کلام داشت از
فترات هرات عزم بازگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نارسیده
بکمال حزن در موضع رسول آباد در ^{۹۷۷} سبعمه و سبعین و تسعمائة پادشاه
فنا کشیده از دست

هر ایر رسوده لوجی های حزنی خنده می آید که عاشق گشت و چشم مرصت از یار می آید
من و الهم و غمش غم او داند و دلم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو برون روم ز برمت غم آن کتد با کم
 کوز صجتم مبادا ای کشیده باشی
 مزج افاسی و ادانی قاسم بیک حالتی ترکمانی که در بلبله
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در تزدین بدست
 و تدیس تا حالت حیات مشغول بود در مراتب شعر و طبع خوشی و فکر
 رساداشت صاحب دیوان است این صندیت و رباعی از
 افکار اوست

حالتی موقت دل خلق دیگر ناله کن
 آواره که بهر تو از زمان گذشت
 بچون تامل که درین سینه دل زاری
 گفتی ز کلمه فکر و دل حالتی آخر
 یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
 ز غیر بهر خاطر اومی توان گذشت
 راحتی نیست در آن خاک سپاری هست
 و جان ز منت داد تو فکر دیگری کن

رباعیات

هنی بنم جدایم تو ای ساخت
 جور تو ز من گذشت دائم آخر
 بیگانه از شنایم تو ای ساخت
 مشوره بیوفایم تو ای ساخت

وله

جانم بب از لعل نموش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که دردی دار
 ز لعل نموش بده نموش تو رسید
 در دل من مگر بگوشش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو نمکی بردل ریشم فکند
 ترسم بغلط رپوده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گفتم سرگرم بدادن پیام گفتم
 من چشم نبرازم در خواهی دارم با من تو هنوز در مقام گفتم
 کاروان منازل نکه رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه
 بود و در مراتب شعری خوش اندیش فکر رسا و تلاش نیکو داشت این
 دو بیت از وی نظر در آمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بشمنی خویش رهنمائی کرد
 تمام عمرستم کرد و من همان عاشق بیک نکه که در آغاز دلربائی کرد
 مرد میدان و قیقه سی و بار یک بینی میرزا محمد رضی حزمینی
 که از سادلت عظام رضوی است باگهی انواع نظم مست از و بجز در سخنوری
 یکتا از بود و این بیت از وی ملاحظه رسید

بکولش رفتم و خاری پایی من شکست آنجا

بمکه الله که تقریبی شد از بهر پشت آنجا

گوشواره افراد انتخابی میرزا سلیمان حاجی که اصلش

از قصبه نظرمین مضافات اصفهان است بحالات ظاهری آراسته
و بقصون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چندان الم از بکیسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا کشت
ز فریب وعده امشب نزدیک چشم برجم
کدشب امیدواری در خانه باز باشد

نخده اش روم و این کعبه بهانه خویش دوست بودم و کردم خیال ز غم خویش
بمجم اوصاف معنوی و سوری میسر نیز الم حضور می
که از سادت کرام تم است بطبع رنگین عزیز دلبها و بکام دل نشین
مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده و خصایل حمیده اوصاف داشت
و بشرف حضور شاه طهاسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف
اشرف سکونت گزیده بهانجا و آخرت نامه عاشق بدار خاموشان
آمیده از شعر آید اوست

باین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت برون ساختی مایل جهانی را

بجم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میبکشد سزای من هست

در وقت شکوه گریه زبانم زکا برد ورنه دل رسیده من صد خیال داشت
 هر که بروی غم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
 بر وز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من کیست
 شب فراق منعم کن از فغان حضوری چکنم ولی ندارم که فراق دیده باشد
 مگر که آرای سخن دانی بیست اللہ حاتم کاشانی
 که در اوایل بیست تخلص میکرد آخر کاتم تغیر نموده مرد خوش تنگاش
 بنیکو فکر بود بیشتر اوقات بیست لبری برد این دو بیت از او
 بنظر در آمد

فآدم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم باندیش در فقای من است
 بکسی زمان رخسار نکو حکایت از تو که مباد بر زبانم گذر و شکایت از تو
 طوطی شکرستان نازک پسندی خواججه حاجی محمد سمرقندی
 که بموزوق طبع و فکر بلند محروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق نرس تو که همیشه دست از تو

چندان گریست دیده که شستیم دست از تو

صاحب گفتار و دانگیز حمیدری از اهالی تبریز که بنیکو خصال

دشمن نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوخته

و دو بار از وطن خود بگلگشت نبرد رسید و قصابی در حیه با امرای عالی
مقدار اکبری گذر آینه حصول صدقات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
سال ۱۰۳۰ او احرار را عاشر راه عقبتی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود بر خیزد

بلی چون آب بر آتش بریزد دود بر خیزد

در آتش هست ز عشقت تن باکشش من

باب تیغ تو خواهم نشیند آتشش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملاحیانی کیلانی و شاعر

خوب است و کلامش مرغوب در اوایل حال بشفاف تجارت در کاشان

آمد و شد می نمود و با موز و نمان ندیدار گرم محبت میبود وقتی در کسیران

شاعری متخلص بیلی در حالت مستی بقریب شمشیرش مجروح ساخت

و در وجود ندرت نقاهت چون آن حرکت از دور عالمه شکر سرد میس پادشاه

نمزد میس از نمان جرمت از کسیران بکاتبان رفته ز آنجا ره نبردست

کده بند ما و ونهس عفت حکیم ابو فتح پیرانی در مدو سوسید چوپان

اش در بارگاه اکبر پادشاه به شانیه و کمان و اراتبار قدر عزت و اعتبار

بکف آورد و ذخیره اندوز جمیبت فردان گشت و او احرار هم در من دولت

خانخانان گرفت و زد دست مرجمتش کامیاب نواز شات و انعامات

بیکران گردید و در شانزدهم خرداد و الف پایدامن عدم کشید از دست
 ترا هرگز گریبانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را
 از بسکه رفوز دیم شد چاک این سینه همه بدو ختن رفت
 چو رسد رقیب خندان کشم طبع دل کو مباد دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا بختن آرزو بود پیش تو جز پای تو زخمی نزنند تیش تو
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو برگردن اندیش تو
 مشغوف نیکو تلاشی موانا حسابانی کاشی که مذوبت
 از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش با بر اتفاقا بصاحب
 بعضی خاصه از اهل لفظ در افتاده بمره آنها حکم شاه طها سب صفوی
 مجوس گشته قبل از آمدن گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیر از
 شتافت و چندی در آنجا گذرا بنده بوطن خود کاشان رفت و خیالات
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته بکیر بد ساخت پس از آن
 متوجه ممالک جنوبیه نهد گشته در احمد نگر بزمی بردیچی از مقر بان بستان
 فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامه احوال شاهی رسانیده
 وی حسب الحکم فیض سفیم بارگاه شاهی رسید و مشمول مرام و لوازشان
 خروانه گردید در آن ایام که پادشاه عجاوه را شنوی امیر خسرو مسمی بتلق

نام پند خاطر مبارک اعدا و بسبب فقدان یک مبحث آن
 کتاب شعری طرازم رکاب منظم آن مأمور شدند هر یکی متاع افکار خود
 پیش کشش حضور پادشاهی ساخت از آن جمله نثر حیات منظر و مقبول افتاد
 و در جلد وی آن بصدور نماید سرفرازی یافت آخر کار در ۲۰۰۰۰ نسخه
 مائة حاوی عشره شته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست
 فعالان که رخسار جنان با تمام رسید که هر که کرد گنه این انتقام کشید
 خاک کوی تو بسیل مژه پریم کردیم تاغباری تو از رگدرا مانرسد
 زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص که از سادات مشهد
 مقدس است. خدمتی از ضحاکت روضه مطهره حضرت امام علی موسی
 رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهیند
 آمده سرمای جمیعت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذا ایند آخر الامر در
 ۲۰۰۰ نسخه راجع مائة حاوی عشره جاده هستی بهچید این یک بیت
 در باغی از دست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت
 نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباشی

ما یم که در بحر فنا یم همه در کشتی عمر ناخدا یم همه
 تا آمده ایم رفته ایم از عالم در گوشش زمانه چون صدای یم همه

تا نظم خودش کلام و بخت که حسن خان شاطو که هاشم از ایل
 است از برای نامدار بود و اباعن چه بمناسب عالی سرفراز پیدا داشته
 و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت بهرات
 افزاشته در آنجا عمارات نیکو و بناهاست پاکیزه ساخت و در نظم پروازی
 نگریند و طبع رسا داشت و خط استعلیق خوب می نگاشت مشرقی
 و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در ساله اوسط ماته
 حادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهید مقدس مدفون گردید
 از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت

نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله گل خواستم که می نوشتم ز شیشه تا بقدر تخم بهار گذشت

تا گشایم مژه هر طرفم بیخونیت صالم خرم اشک زنده گندم گونیت

ای که نداری خموشم در دوا دوستان گزبان شرم دانی هر گاه هم ناله ایست

نگین خندانم در زیر گردون مصیبت خانام بسیار رنگ است

صد باغ و بزم چشم براه من است دست جنون گرفته بویران می روم

خو گرفته لغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد

سلطنت شاه سلیمان صفوی سر آمد فضلی روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجمد آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است
 ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش باین کلامش معلوم است
 است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنه اوسط مائده هادی
 عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد
 ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدای کف پای آئی
 از کوی که بر خاسته راست بگو ای گرد بچشم آشنای آئی
 مجمع کمالات انسانی حکیم حادق کیلانی که ولادتش فتح
 پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اعیان
 داشت و در عهد شاه جهانپانی بروش پدید بر گوار خود حکیم بهام که در زمان
 اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حادق هم
 بهین اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران نعت
 یافت و بعد ادای سفارت بهار گاه پادشاهی رسیده بمنصب
 تیزی و خدمت عرض مکرر سرفای عزت و افتخار اندوخت او آخر عمر در
 سنقر اختلافت اکبر آباد پادامین عزت کشید و بمقرر و وظیفه شایسته
 سرفراز گردید آخر الامر در سنه ۱۰۶۰ سنج و تسعین و الف در اکبر آباد بدر
 بقا رسید این چند بیت از کلام رنگین اوست
 بل از گل بگذرد و گردین بیند مرا بت پستی کی کند گر برین بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
 هر که دارد میل دیدن در سخن پیشد مرا
 بوی گل امشب زدود شمع مسیاید برون
 بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت
 دلم هیچ تسلی نمی شود جانم
 بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
 انجمن آرای نکته دانی گنجشک حضوری طنائی و صلش
 از قوم نبود کنیواست مشارالیه از مدتی در مهتر که بفاصله چند فرسخ از
 شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
 شانی بلند داشت و به هارت اقسام این فن فکر لطافت پسند در خوش
 اخلاق و باتمکین بود اوایل حال به خدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید
 گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشوق سخن پخت و پرکار
 برآمدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسرشته نشی گری بوجه
 قلیل قناعت کرد و در سال ۱۲۰۰ اوسط ماه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از
 اشعار آبدار است

چشم پیودی از آن سرو سهی داریم ما این عجب کز سرو امید بهی داریم ما
 بهین عشق او بر آه و نغان دست ما
 چه غلیان این دم و دو از طفیل هم نفس داریم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنگان
نظر بر کرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی

که آفتاب رسیدت بر سر بام

نکته سنج سخن شناس لاله شیو رام داس که حیا تخلص میکند

صلش از کبر آباد است پدرش لاله بھوکئی مل و در صدیان عمده مسکن

اسدخان وزیر عظیم عالم که پادشاه نظام داشت با بچه حیا صاحب طبع سلیم

و فکر مستقیم بود و در مراتب نغمه از قرآن گوی سبقت ر بوده شوق سخن

بخدمت میرزا بیدل میکند آید و شری بطرز چهار غنچه موسوم بگلگشت

به دارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در کبر آباد غلامانند ارباب

و اربعین دهه وائف در گذشت ز کلام مستین اوست

نزدکی سزنجیب و پابرون آوردی از دامن

غله روی ره نزدیک را از دور بینی تا

پیدا نیشم تو داریم می پرستی با

رسانده هم بجز ویدم و درخ مستی با

جزیر سرخسوز و در کنگان سخن زشت

امپازکی بود در نام پسر حسین ساس

از فیض بهار است چمن طاوس بلبل عجبی نیست بر او پر طاوس
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
 سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی
 گدازه چمنستان رنگین بیانی میزرا امام قلی حشمت اصفهانی
 که بر او کوچک میزرا جعفر رابع است از ولایت وارد هند گشته اول
 حال بر رفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین لبر بر و پس
 از چندی سترک رفاقت پرداخت و در شاه جهان آباد اقامت گزید
 و بوسیله جمیل سعادت خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
 حضور محراب شاه پادشاه گشته بجنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
 سرفرازی اندوخت و بمصارت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت
 و در سخن سخن سخن گفتار مقبول فصیحی روزگار و با شعرا آیدار پس ندیده
 بلغای نامدار بوده اوسط ^{۱۲۰} مائده ثانی عشر راه دار آخرت پیروده این از دست چندیست
 خزان ساختی در سخن گشایش رفاقت بپاک روی دیگر هنگامه روز قیامت را
 گزینت عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر چسبیت دیده نمناک شیشه را
 خرم از سبزه خلعت چسبیت گزینت
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست گزینت
 ای جان جهان گر چه نهانی ز نظر ما بهر سو به تماشا می تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین تر انور شید تا بان در نعل

وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در نعل

لعل سعدن کامرانی محشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد هندوستان

گردیده پدرش میر باقی مدنی برفاقت محمدیار خان که عالم گیر پادشاه اوراد

بنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان

آبادی امور فرموده بود بجزرت و احترام تمام بسربدحشمت در شاه جهان

آباد تولد و نشوونمایافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ

عبدالرضا مستین و دیگر نصیحتی عصر بوده جوانز و او هر کلامش آرایش عروس

سخن ولالی آبدار اشعارش آدینه گوش شاه این فن دیوانش قریب

بهفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ شمس دستین و پانزده الف

رنگرهای عالم بقا گشت از کلام دوست

بیا که رشک سوزا نیم با هم بلبل و گل را

تو گل را کن خجل در صحن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چو سحر ابل نرم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان میسیم سوخت بگویت که زد درو

دل شک آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود
 همچو زنجیر زهر کویچه فغان بر خیزد
 در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد
 تیغ تو در غلاف و جهانی ملاک شد
 بارقیبان حکیم سجده خاک در دست
 این نمازی است که بی شرط جافست باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد
 چشمش بمن التفات گاهی میکرد
 گریبان گریبان ز دور سپیدم و او
 خندان خندان بمن نگاه میکرد

مستزاد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد ای جان نگاه
 هم شانه بزلف مشکسای تو رسد مارچه گناه
 ما خاک شویم و سر مره منظور افتد
 دل خون شود و خای پای تو رسد سبحان الله
 صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهل ملی داهوری که از عیان
 قوم او ذبک است در او ایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شناسیده
 سرفرازی یافته آخردست بدامن فقیر زد و بگلگشت شاه جهان آباد و کشمیر
 برداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از از سعادت زیارت
 باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شحری شاگرد آفرین داهوری است
 طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بوضاحت هم

نوائی تذکره محقری مشی بمردم دیده تالیف نموده و در سال ۱۲۸۲ آئین شادین

ماتوالف راه آخرت بیوده از افکار اوست

از در مران بحرف بدان ای نگو مرا تا کرده امتحان مکش ای تندخو مرا

فلک باین تن کاسیده اشک بام صفت هزار شکر که تسبیح ذکر بایم ساخت

در خموشی گفتگو ای شوخ دستی در خسار

نیت کار بچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و بنیای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندین گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه نشست

نشست نقش قدم یک این چنین نشست

ز ابلیس مکن اشعار را وسیله رزق

برین زمین سخن قایل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکسندم آخر هر کرامی نگرم نام ترا می گسیرو

چون غمچه فرود کنشفت در بهار گفتم بوصل بجم دل من داشتی و نشد

شبیخ در عزلت و نظر در خلق ننگ گردید یک کور نشد

دست از جهان نهشت بحق در نیاز بود

زاید وضو نه کرده بفکر مساز بود

بسیان چون سخن ز مژمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس زان کنند

شید و آشنائی نه عشق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
 بان نگار گل از شرم روبرو نشود هزار رنگ شود بیک همچو او نشود

سپورا گریه از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از بهر نیک بد پاپوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دید اهل نظر ازینت ظاهر پریشانی که آرد خانه چشم سپیدی رو بویرانی
 ظهور کون ز نیرنگ و صحت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهاری

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی ترمین لاهیجی کاتب

والایشن هجده واسطه شیخ زاهد کیانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ شمس

و ماته و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در او ایل حال سری بسیاست

مالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را

پی سپرد و از فضلای دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب

شعری شاعر گرانمایه و ناطق بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین را بوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
 این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پرداز می رهنمون گردید نظم بی
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع مبرا الحقی و اد سخنوری
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شیخ در سال ۱۱۶۳ هجری ثلث و اربعین و ماه و
 الف کمر حبت بعزم زیارت حرمین شریفین بر لبست و عند المراجعت
 عبورش به بلده لاراقناد در آن دیار از حوادث روزگار که منشا آن وجود
 بامسعود ناور شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
 کشید و از بناور فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که
 از بناور ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیستان و طمان و لاهور
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاه جهان آباد است
 فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسیر بر مدهة الملک امیر خان متخلص
 بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه داییده بود در
 آن فارغ البیان بحیث خاطر میگذرانید قضا را بجوابل هند از زبانش
 سرزد و شحرای شاه جهان آباد را بشورش و پر خاش آورده طاقت
 اقامت دلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
 از آنجا سیاحت بنگالہ شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
 رسیده باز بر حبت قهقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

رنجته عاقبت خانه مرتیب داد و سپاهنجا در علمه ثلث و ماته و الف
 رو بمیزل آخت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
 این هست که دل برده و خون کرده بسی را

بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را
 نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می بردناله مرغان گرفتار مرا
 از ساده رخان در تب و تاب هست دل ما
 زین آتش بی دود کباب هست دل ما

تاباد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
 بهندگشته زمین گیر نا توانی ما رسیده هست لشب روز زندگانی ما
 نهفته ام بمحوشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بوی ترا
 اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
 کوتاه صغیرم تقسم را بگذارید جایکه رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گزنگد از بیم پوشش
 بر تو روشن نشود محنت جانکا هی ما
 آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
 دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بجزان دیده ام جایکه کافر از اجل بنید خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار با یاقی هست با مشت غبار ما

که بازی گاه طفلان می شود خاک فرا ما

تخلم از گریه در آب هست و اثر پیدانیت

تا فلک آتش آه هست و اثر پیدانیت

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق

این خانه شکسته هوا را رنگ نداشت

از شوق ز بس چشم براه تو نشستم

تا مرز هام تا رنگا بی شد و برخاست

غلی شد و بارشس همه پیکان بلا شد

هر تخم که ناز تو بباغ دل مار بخت

چیده از دام و نفس طرف باطنی هر سو

عشق نپداشته مارا پر پروازی هست

فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست

باقیامت قدا و دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شرح لبم می سوزد

راز پنهان من امشب بزبان افشاده هست

بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم صیادان حال اسیران خبر داشت

دلیم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
 تنگی سینه و لم را بفغان می آرد درند باناز تو خاموشی و فریادی است
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی داغست چو برگ لاله دل را کباب است
 بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بایم و عیسی نفسی نیست
 تا چند توان داد نفس این همه بر باد

چون فی همه فریادم و فریادرسی نیست

بهر راه رقیبان گذر بر سر خاکم ما را زوفای تو جز این ملامتی نیست
 پوشیدترین از شب با صبح رخ خویش دل پاک نفس راست کند هم نفسی نیست
 شوریدگی بدون زرد از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود به پریشش من زلف جانفزا بگشا

کو قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نکردی گندی بر سر خاکم

دل خون شد و مغزوری ناز تو بهمان است

ای وای بر اسیری که زیاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

در دام تو افتاندم و از او نشستم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزه خط زسته پیوند است و گرنه هر سر رموی تو دلبری داند

خیال ساینشینان سرو ناز جد است و گرنه هر شجره سایه گستری داند

رهائی کی توان از تپه گیری صیادی

کو تیغش خون مارا از چکین باز میبارد

خزه بریم نردم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشا می تو بود

شمع بالین من خسته شد آن گاه رخس کز صیغی نگه هم تا سر ترکان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار

یک اشارت کردی و صد استان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نینا گوهر عوض قطره ز در بیان تانند

با آنکه می کنم جگر از تشنگی چون شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای هست نماز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافل که ز گشتی شکا خویش

گردن بزن بسوز و بخش جسم و جان زلتت

چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش

ای طفل اشک پایادب نه که ریخته است چون شیشه شکسته مراد کنار دل

نشد فغان با اثر تاره جنون نروم سخن بزن نشد تا نفس بخون نروم

داد جمبیت دلهای اسیران بر باد نگویم شکوه از آن زلف پریشان چه کنم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دوشد گویم بخون آغشته تر از پنبه تا سوز شد گویم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
 چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
 داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
 تا دیده ام آن طره طرار پریشان
 بزبان بی زبانی سرشکوه باز کردن
 دامن مکش ای نخل و فانی کف عاشق
 خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
 گل را نکتد همسری خار پریشان
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون
 نکت از نافه چین منفعل آید بیرون
 زلف که دیده ام که پریشانم این چنین
 کواکبم نجس و خار آستیان زده
 مگر بغارت عمر دراز می آئی
 دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
 حدیث جوید تو گویم گراز هزار یکی
 کن بال و پریم قوت پرواز گرفتگی
 ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی
 دل از حدیث شوق پر است و زبان
 پرسی بشیبه دل دارم از خیال کسی
 برق راه است نوازش بجای گاهی
 نیم بجز تو تنها دو بنشین دارم
 بگذر لب چمن لوبت فغان نرسد
 کردی ز شکنج قفس امروز برو نم
 ای آنکه غم بجز کشیدن نتوانی
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم
 چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
 چه عجب گر نگهش داشت سرالفت ما

ساقی قدحی که دور گزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 ای هم نفس از بهر دل زار بگو افسانه آن شبی که با یار گذشت
 سباج بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی که
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده بختگی از کلامش پیدا و پرکاری
 از اشعارش پیدا پس از آنکه بطواف کوه معظمه و زیارت مدینه منوره
 سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد تمام ایام سفر اقامت در
 مدراس انداخت و او آخر ثانی عشر داعی اهل رالبتیک گفت این
 چند بیت ازوست -

لاله سان برو بوم دوخته خیا ازل کسوت مائی و پیرین ستادی ما
 یافت ذوق بستر افت دگی در امر
 سایه از روزیکه خوابیدست پهلو بر نداشت

مرامتغنی از اسباب ارباب فنا دارد ز موج سیل صحران من بوریادارد
 زند و در دشت بیابانی به بوسلی حشت نمیدانم دل از شوق به تش زیر یادارد
 کمره کور فنا بود سهرستی ما حل این حقه که زاجی همیشه نشد
 نه پذیرای بختت هم نه کار خویش بهیست
 که من در عین مستی همچو چشمه یارمیش
 بزبان میبوی از اثر عشقت ز سر چشم که بر دیب نه زود زینده میبوی

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 ز آب آبد پائی ره روان بی لوت
 جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جداعلای اوشاه
 فتح اللہ انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارو دہلی شدہ
 چندی در آنجا بوی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت از آنجا مواہل
 و عمیال بر آمدہ سری بہ پلہ جو پور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین شہر
 بود کشید و ہما نجا ر حل اقامت افکند و بو عطر و پند خلائی مشغول گشت
 از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت
 حاکم آنجا بس مشتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دید
 از آن باز در ہر ماہ دو بار مجلس و عطر رسیدہ با حراز نوایدی پرداخت
 پستریچہ موضع از پرنہ ماہل من تعلقات جو پور بنا بر مصارف اہل
 و عمیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
 سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بشیرتی بزاویہ توکل
 و قناعت بسر بردند و بعضی بنو کبری سلاطین و امرا اجرت و اعتبار
 گذرا پندند بالجلہ مولوی مدد و روح در ہنگام خرد سالی از وطن ما نوف بنام
 برخوردار و خدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو شیخ علی حزمین ہا
 واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرا پند و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بحال استخوان پیش اساتذہ عصر پرداخت
و بدین نقاد و در جمع این فنون مهارت شایسته و مهارت بایسته
صیل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه یک واسطه نسبت ملذذ خدمت
مولوی برکت الہ آبادی کہ از اخیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل
علوم و فنون عثمان توسن عزیزیت بکلمتہ منعطف ساخته چندی در آنجا
بسر برده آخر کاتب الطلب اہل حکومت وارد مدرسہ گشتہ رنگ
اقامت ریخت و چند سال بچہ مدرسہ کیمینی اشتغال داشته
پرو ریام لوای خدمت اقامی صدر برافراخت و تا حال بچہ موصوفہ
مأمور است و بمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
بلند دارد و تلاش از چند گاہ گاہ بفرسخن عفت می شود بعد اتمام این
کتاب در ۱۲۵۸ شمان و ثمین و الفین و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت
گشتہ از اشعار آبدار اوست.

نراکت آنقدر دارد کف پای نگار نیش
کو برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پراز مشک ختن می بینم شب کوه و صحرار را
مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را

از لبکہ وحشی است دل بقرار ما رم میکند ز سایہ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
 تا دیده است گل بچمن روی یار من
 از چبه های خار گریبان در دیده است
 دوش چون بیهیمی ظالم دل من یاد کرد
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می طیم بجا است
 بیمار دار از غم بیسمار می طپد
 شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم با سید نکاهی
حرف النخاع حسان الحجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین
 بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول
 طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کپرنیو چهر شروانشاه سلجوقی
 تقرب و اختصاص تمام بهمه رسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بود
 در ساحت سخن یک تاز است و بلفنون نظم پروازی ممتاز در اوایل حال
 خاقانی تخلص میکرد و بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب سخاقانی گشت
 آخر کار صاحب ترس و خجرید گردید بریاضات و مجاهدت پیش از
 پیش بارالپش باطن بخو ظاهر پرورخت و بسبب القطار عازمت

خاقان بارشداید حس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در
 ساخت و زیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
 جامی قدس سره در نفیحة الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقه شعر گوئی
 طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد و چنانچه
 کلامش بر آن دال است و مقالش منسب به ذوق و حال آخر الامر بقول
 مشهور در سنه ۵۸۲ هجری و ثمانین و خمسات و بروایتی در سنه ۵۹۲ هجری و تسعین
 و خمسات بخلوت کده عدم گزاشیده در سرفاب تبریز آرمیده دیوانش
 را یکی مشحون با انواع نظم و اکثر در مواعظ و حکم است از آن بقی چند درین
 اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم	بجای هر مرثه در چشم سوز نیست مرا
رخ تو رونق قمر بشکست	لب تو قیمت شکر بشکست
شکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عظم بیک نظر بشکست
نیش شرکان چنان زدی بر دل	نه سر نیش در جگر بشکست
من ندانستم که عشق بین رنگ داشت	کز جهان با جان من آمیگ داشت
دل باند از کجا روان وصل او	ترا شد منزل دور و مرکب گنگ داشت
روزم به نیابت شب	جانم زیارت لب آمد
از بسک شنید یار بهم چرخ	از یارب من بسیار آمد

بسیار شنیدنا ام گفت خاقانی را و گر شب آمد
 نهر که در طالعش فرق افتاد سایه او از و کناره کند
 خیاط روزگار به لای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر بیا نبرد
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
 دانم که تو زان بهر جان دگرم بخشی

رباعی

غریب که نوای درد را ند عشق است پستی که زبان غیب داند عشق است
 هستی که زینتت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز ماند عشق است
 ای شاه تبارستان چون بنده تو در گریه تلخ از شکر خنده تو
 تو بادی و من خاک سرافکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو
 مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن حسین الدین امیر
 خسرو دهلوی که صلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر فی الدین
 که از قبیله لاجین بوده در عهد حاکم غازی بهت کشید و در عهد سلطنت
 امیر الدین بلخ در سلک امران سلک گردید و در قصبه پتیالی که
 از او هیچ دار الخلافت دلیلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک
 را که سران نامدار بود بچاله نکاح در آورد و امیر خسرو از بلخ وی در
 صفا و شمس و تنه متولد گشته پدرش وی را در چاه پچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت بر دو مجذوب بجز و ملاحظه
 فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تو اند رفت با جمله در عمر
 هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بحسب کمالات
 تنوع پرداخته از پتیلی همراه پربالفاق دو بر او دیگر بخدمت سلطان
 المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت
 بوده رسید بشریف ارادت در آمده ذخیره اندوز سعادت گشت
 و چون بعمر هشت سالگی رسید پیش که عمر نهماد ساله و بروایتی هشتاد و پنج
 ساله داشت در معرکه کفار بر تبه شهادت فاینگر و دید امیر خسرو در
 مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
 دریای نون روان شد و در سیم ماند

پس از آن جداوری او عباد الملک در تعلیم و تربیت وی
 کوشش پیدانمک در فضل کمال ترقی پذیرفت و در نظم پروازی انحصار
 و بلاغت شہرت گرفت و در بابت حال بملازمت شایسته لویه سلطان
 محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و بهانچه با نواج
 امیر حسن و بهانچه در زمان به بلبن شایسته لویه بود و طاقی گشته فیما بین به برشته
 آنکه دو ارتقا و استقامت و انشا با طریقت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان بلیاقت نمایان
 علم تفوق میافراشت و آنچه در صلوات قصاید از سلاطین حاصل میکردی
 یکی بصرف فخرای خاندان سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات
 مستمره بود و خود محرز زندگی مینمود روزی قصیده در مدح حضرت
 شیخ گفته بنظر مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صلح
 چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازگی سخن سنجی خیلی اشتغال داشت
 بعضی رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
 پلنگ من هست بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر
 امیر حبس الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بستر چشمه سیرابی رسانیده
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تیر مینمود که چرا از شیخ
 بهتر ازین چیزی ندرد خواستم الحق خسرو مالک سخن و پیشرو مالک این
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و بیکر کلام
 را به نهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرا لیش بخشیده با دوا بندی مضامین
 و معانی در وادی سخنوری بگانه و بختنا یح و بدایح و لطف الطوار در
 طرق نظم گسری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره
 اش بر زبان قاطع و بر حسن مقال او تالیفات با بهره اش حجتی ساطع نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافته چنانچه
خود میفرماید

خسرو مست اندر ساعت معنی بر نیت
شیره از تخمانه سعدی که در شیر از بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از
ارباب در و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر
داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل
صفائش آئینه اہل ایقان بر ریاضت شاد آشنای بجاہات مافوق
الطافہ ہم نوا بوده چہل سال صائم الہ ہر بود و ادای حج بطریق طی ارض
ہمراہ شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده کہ احدی
مافوق او قربی و منزلتی نہ داشت و ہموارہ طریق اطاعت و محبت می
بہبودہ و نظر بہ پیرویستی و جان شاری می گذاشت و گاہ بگاہ در
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود
توصیف ذلت ہمالیوش لالہ القد و لا تخصی است و بالآخر ازین چه خواہد
بود کہ سلطان المشائخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم کہ مرا
بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیت بزرگان
فیض ترجمانش گذشتہ چنانچہ می فرماید

خسرو که بشاعری تلخیص کم فاست در ملک سخنوری شهبی خسرو راست
 این خسرو است ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو است
 گر برای ترک ترکم آره بر تارک نهست
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگم ترک ترک
 بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو
 بعیته تعلق شاه در کهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بحال بی علاوتی و
 تلخ گامی شش ماه زیسته در سنه ۷۲۸ هجری و عشرين و سبعمائة بجوار
 رحمت ایزدی جاگزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعمائة
 سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ ترکیب الدین ابو الفتح تهر
 در وی که در و طلی بوده با یاران خود فرمود که بیاید شریک تجهتیر و تکفین امیر
 خسرو شویم و برای وی که از مدینه سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا
 رسیدید که خسرو مرده افتاده است فوراً بر خاسته بر زبان راند که من از فضل خدا
 بدولت شیخ خود آرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز
 همچنان افتاده رو به عالم ملامت نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری قریب
 پنج لک است بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر ترقیم
 کوره نمودند نام قبای تنگ مرا که میکشد بر آن سرو لاله رنگ ترا

خندنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن

کنون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا بدگوسیه نازنین مرا

کوشش از یار در گران گشت است نشنود ناله حسدین مرا

ابر و باران دمن یار ستاده بودع من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نپاید چو زخرو رفتی گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکاز قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن نهوی بی باک را

تا شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی

پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

ای دیده چه ریزی از برون آئین سخن شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا

شد وقت پیش دوستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکنند راز درون پرده را

آری شکایت با بود از خانه بیرون کرده را

درین بوس که به بیند بخواب چشم ترا بخفت ز گس دیدار گشت و باز بخفت

بیایغ با تو همی کرد سرو پای دراز
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
 نظاره هم نکردم که سوختن مرا
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل
 چه کرد ما که بر آورده باشد از دلها
 بهار بی رخ گلزنک تو چه کار آید
 غم تو بار گران است لیک چون از
 تو شبانه می نمائی ببر که بودی امشب
 رویت از خالی خط بر رخ گل فام کشید
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 سرم فداست چو تیغ تو گر دسر گردد
 یار پیکان زد من در هوس آن مردم
 ای اجل آن قدری صبر کن امروز کن
 از ده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
 ای زده ناوکم بجان یکدسته چار و پنج و شش
 کشته چو بنده هر زمان یکدسته چار و پنج و شش

بیک طپانچه که بادش بزود از نخت
 کالتفات کسی را بروز کارم نیست
 استخس که آتشم زد و از من گران گفت
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت
 کوفت تا بقدم پر غبار می آید
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
 دلم گران نشود مگر هزار بار آید
 که هنوز چشم مست از رخار دارد
 ماه راطه مشکین تو در دام کشید
 پس از آنکه من نمانم چه کار خواری آمد
 دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
 دزیم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
 لذتی بگیرم از آن زخم که بر جانم زد

گفته بود که گهی یک شب از آن لوتشوم
 روز گذشته در میان یک دوسته چارو پنج و شش
 پیش در تو هر نفس از بهوس و بان لوت
 بوسه زتم بر آستان یک دوسته چارو پنج و شش

دل لیتت بزلف و نالستم این قدر کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
 هر دم غم خود با دل افکار که گویم چون طاقت آن نیست که با یار بگویم
 افکار کنم همچو دل خود دل آن کس کور استخی زین دل افکار بگویم
 دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد

حیف است که در دل تو باغبان بگویم

بسایمی بسوزد و فریادمی کند زان ناله با که من پس دیوار میکشتم
 روشن چو روز کرد بر آفاق موز من این شعله که جلگه شب نار میکشتم
 من گشته بجز یار خویشم در مانده روزگار خویشم
 زهر موی تو بر دل بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
 ایوان مراد بس بلند است دروی بهوس رسید نتوان
 این شربت عاشقی است خسرو بی خون جلگه چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
 مژه را گشاده دادن در رفتن باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو استم از کردن
 افتاده بودم در ریش بگذشت و گفنا کیتین
 گفتد بیار غمت گفنا نخواه از لیت این

خونی ز چشم می رود از انتظار کیتین تیری بجانم می خلد از خلد کیتین
 دل بکنز بان بواهوس آورده بودم باز پس
 بار دگر ز دیده کس نگر که کار کیت این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتد تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
 ای عمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته
 فسون چشم کافرت ز نیگونه صد خون ریخته
 ای کرده خسرو را ز بون مالش پیرسیده که چون
 خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چهره شای بهر عمر بای و بوی
 بیک کرشمه کزان چشم دل را کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
 روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک مانی نور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند و صفت می کنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان نگری

رباعی

هوشم ز مصاحبان و خویشان بروند این کج کلهمان موپریشان بروند

گویند چرا دل تو بخوبان دادی واللہ کہ من ندوم ایشان بروند

دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز

هست خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از

نمازده لسانی شیراز است و در سنه ۹۷۲ از رح و سبعین و تسعمائة هجرت در

گذشت این دو بیت از دست

من که انگشت نما بودم از آن کورتم تا در تیر بلار که نشان خواهد بود

بخت آنم که خواب آلوده بر خیزد شبی نلام نشناسی و گوشه بفریادم کتی

شوریده نظم گستره خاری قلند که صلش از اصفهان است

و در بستان سکونت داشته اشعارش پرورد و سوز است بیشتر در خازنار

عشق بازی در افتاده اوقات بعشق و عاشقی بسر می برد این دو بیت از

بنظر در آمده

زمانه چون تو شکر آرد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام سلی بستر بت همچون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پرداز میزانی بی عدلی میرزا محمد خلیل که صلش از خراسان

است و در بهارستان منهد نهال وجودش سرسبزی و شادابی یافت در

بلده عظیم آباد بخدمت لایق از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
است و کلامش رنگین اوایل ^{۱۲۰۰} هجری شمسی در آنجا متولد شد و از کلام اوست
کمر کوه شود غم زگر انباری عشق

بدر دو غم یا قوت لبان سنگین است

قدی سوی من دل شده برگز نه بهد سرو این باغ دلاویز به با تمکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیا ای ددن دارم

نمی آیم بخود جانی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادت گاه کوی او ز من نماید

که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

بامیاز خان که صلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد از سعادت

حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید و صبیبه فضایل خان میرسان

دینیشی سرکار شاهی را بحال نکاح خود در آورده بحصول منصبی شایسته عزت

و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح اللہ خان یزدی بمیر شاهی بتدریج بخدمت

عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بمخاطبش گذشت

که لوگری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از لوگری